فهرست شد
ملبیز معانی

فهرست شد
ملبیز ۹/ ب.

کتابخ... قدس

اسم کتاب دیوان هاتف .... فارسی

مصنف سید احمد هاتف اصفهانی ....

مؤلف

خطی نکته نستعلیق مختلف القطع ....

چاپی

سال چاپ یا تحریر ۱۳۳۱ هـ . ق .... عدد اوراق ۲۹ ....

جز کتب ادبیات .... شماره ....

شمارهٔ عمومی ۸۹۴۱ .... شماره قبض ....

واقف علی اصغر حکمت .... تاریخ وقف مهر ۱۳۴۰

طول ۲۱ .... عرض ۱۳ .... گنجه ....

~~گنجینه ۱۲۱ ادبیات~~

بسمه تعالی

شماره ۴۰ .... **کتب (موقوفه) خاندان حکمت**

اهدائی علی اصغر حکمت

بکتابخانه آستان قدس رضوی علیه‌السلام

مهر ماه ۱۳٤٠

اسم کتاب .... دیوان هاتف اصفهانی

چاپی یا خطی .... خطی

اثر .... کتابت علی اصغر حکمت شیرازی

تاریخ .... ۱۳۳۱ هـ ق

ملاحظات .... ۲۰۲ (۲۵۲) حکمت

ح زنوگران

دیوان هاتف اصفهانی

بخط حقیر ع اصغر شیرازی استنساخ شد

شیراز ۱۳۳۲

دیوان هاتف

سحر ز کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس بدرید چاک پیراهن مریم
نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی

میان ظلمت خضرا روان شد چشمهٔ روشن
کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی
ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

در افشان گرفت از شادی فلک چون دیده مجنون
برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلی

مگر غمّاز صبح از بام گردون دید شان ناگه
که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

برآمد زاهد صبح از در دیر کهن گردون
ز دوش برکشیده خرقه و در پی مهیا شیشهٔ صهبا

برآمد ترکی از خاور جهان آشوب و یغماگر
به یغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود و در یکدم سر ششتر
هزاران سیمگون ماهی در این سیماگون دریا

برآمد از کنام چرخ شیری آتشین مخلب
گریزان انجم از پیشش به سان گرازان آسا

چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان
چنان کز حمله ضرغام دین ابطال در بیدا

شه بر رسالت غالب علی ابن ابی طالب
امام شرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبربیز شد ز نفحه غبرا
زمین سبز نسرین خیز شد ز گنبد خضرا

ز فیض ابر آذاری زمین خرم شد ز نمّه
ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری
هوا آکند در جیب و گریبان عنبر سارا

عبیر آمیخت بر گیسوی چمن سنبل مشکین
گلاب افشاند بر چشم خمارین نرگس شهلا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان
چو قمری پر زند از شوق روح سدره و طوبی

چنار افراخت قد زانگه صبح دو کف حاجت
گشود از بهر حاجت پیش داور جهان دارا

نه زانگه در جوانان گلستان کرد نظاره
نهان از نارون پرسید کی سرو چمن برپا

چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله
سر لهو و لعب دارند زینسان فاش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس با بلبل؟
میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا؟

نه بینی سرو با ارجای را کار او خواندش
که با اطفال هر قصد میان باغ بر یک پا

پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره سنبل
نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین
عیان با لاله جلوه می‌زند رعنای نارعنا!

به پاسخ نارون گفتش که اطفال چمن بگذر
که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا

همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
بر اورنگ خلافت کرد شاه لافتی ماوی

شهنشاه غضنفر فر یلی کاو بر دارد در
امیرالمؤمنین حیدر علی عالی اعلا

به ترتیب ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر
به نسبت صهر پیغمبر ولی و آلی و الا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا

از آتش عقل او در گوهر شمارد جنبت پیغمبر
که بی جنبت است و دو انباز یکتای بیهمتا

زهی مقصود ایجاد از وجود آدم و حوا
غرض ذات همایون تو از دنیا و ما فیها

طفیلت در وجود ارض و سما و عالی و سافل
کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا

رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
مکلل شد به تاج لافتی و افسر لولا

شد از دست قوی دین خدا و آئین پیغمبر / شکست از بازویت مقدار لات عزی و عزا
شکستی گر طراز گلشن دین سرو بالایت / ندیدی تا ابد بالای لا بر آیهٔ الا
در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد / چو روی لیلی و دامان مجنون لاله‌گون صحرا
ز آشوب زمین گیر دلیران افتد / بدآن سان آسمان را لرزه بر تن ز عشه بلا
که سجده بر ره را بر پای حمل گفته میزان / در افتد کاو را بر شاخ نبذ ترکش جوزا
یکی با فتح هم بازی یکی با مرگ هم بالین / یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم / کشد پیش رهت رخش زمین پوی فلک پیما
سر افیل روان از راست میکائیل دوان از چپ / ملائک فی‌تخوانان بر زدنت در صف هیجا
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش / برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا
عیان از نیزه آتش رمح تو ثعبانهای ثعبان افشان / نهان در آب شمشیر تو دریاهای طوفان زا
اگر حلم خداوندی نیاوردی باز دست / چو یاری دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جهان سوزد / که جان واری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستان گر دلغیمت گند رضوان / عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذات اگه نیستم لیکن / تو بی دانم امام حق بعد از مصطفی حقا
بهر کس غیر تو گفتن امام الحق بدان ماند / که بر گوساله زرین خطاب ربی الاعلی
من و اندیشه مدح تو با دارین هوس شرم / جهان پر مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا
بادنی پایه مدح و ثنایت کی رسم گیرم / ز رتبت بگذرد سر از ثریا شعر از شعرا ٥-
چه خیزد از من و مدح من ای خلاق انس و جان / بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح تست و جبریل امین راقع / پیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا

بود مقصود من زین گفته و بیت الولا این مطلب / که داند دوست و دشمن که در دنیا و در عقبی
تو و اولاد و امجاد کرام تست با تف را / امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
شهنشاه نیکنامم روز من بابا به رفته ز عصیان / خداوندا که امیدم بلطف تست بی فردا
بی بار از فردای قیامت جز ولای تو / متاعی نیست در دستم منم آن روز دادن کالا
نه پندارم که فردای قیامت تیره گون گردد / محبان تو را از دود آتش غره غرا
قسیم دوزخ و جنت تو و در عرصه محشر / غلامان تو را اندیشه از دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب از شوق میگردد / ز دیدار رخ احباب دشمن دیده بینا
محبان تو را روشن ز روایت دیده حق بین / حسودان ترا بی بهره زان رخ دیده اعما

محیط مروت که جوید لقاب / ز شرم ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین / جهان کرم خان والاجناب
امیری که گردن کشان را بود / ز طوق غلامیش زیبا رقاب
دلیری که دارد ز بیم خنجرش / همه گر بود شیر چرخ اضطراب
سواری که تا بند ز چرخش سمند / ز خورشید نوین ازمه نو رکاب
جوادی که در خشکی سال کرم / ز جودش به جو در گشت آمال آب
کریمی که شد از لطفش آباد کشت / بهر جا که بود از غم خراب
ز چنگال شهباز نیروش چرخ / زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
قضا خیمه حرمتش چون فراخت / بسمار تا به تنش طناب
کند تا به آن در گیا قرین / شین گر کهری گرد بخت انتخاب

به سلکی که گوهر ناب بود — با و باز سولت درخوشاب
به مجوبه یار شد کز عفاف — ز مهر بند حجاب او در حجاب
کرامت شعار و سعادت دثار — طهارت مآب و خدارت نقاب
مکارم نهاد و اکارم نژاد — معلی نسب فاطمی انتساب
ز رشکش پری را آدمی محتجب — ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
ز تاثیر این سور گردون سپهر — دگرباره آمد بعهد شباب
یکی محفل عیش آراست چرخ — که شبها نشد چشم انجم بخواب
تهی ریخت کیوان بعزم نثار — ز درج ثوابت گهرهای ناب
پی خطبه برجیس محفل طراز — همی خطبه خواندی به فصل الخطاب
کمر بسته بهرام مجمر بدست — همی عود کردی در آتش مذاب
فروزان ز می ساقی مهر چهر — بگردش در آورده جام شراب
نوازنده ناهید رقصان بکف — دف و بربط و عود و چنگ و رباب
سعادت سطرلاب در دست تیر — همی جست طالع پی فتح باب
برآمیخت در جام شیر و شکر — بیاراست زآن شفره ماهتاب
معنبر سحاب و معطر شمال — ز رآن گل فرو ریخت و زآن گلاب
پرکاله کان در هوا از نشاط — رسن باز با ریسمان شهاب
بعشرت همه روز پیر و جوان — به عیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
رخ دوستان لعل از تاب می — دل دشمنان در آتش کباب
زمین مانده از آسمان در شگفت — نعم ان هذا لشیء عجاب

همیشه بود تا به بزم جهان — زمین را درنگ و فلک را شتاب
غرض این دو فرخنده اختر شوند — خور از وصل هم خرم و کامیاب
پی سال تاریخ هاتف ز شوق — رقم زد به مه شد قرین آفتاب

نسیمی بدل موزد روح پرور — نسیمی دل آویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی تقدس — نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نافه مشک سارا — نسیمی همه نشئه خمر احمر
نسیمی در آن نکهت مهر پنهان — نسیمی در آن لذت وصل مضمر
نسیمی از آن جسته جان دامن دل — پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش — که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویی که خیزد — ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شبها به گلشن غنوده — ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او بسته ریحان و سنبل — در آغوش او بسته نسرین و عبهر
غلط کردم از طرف بستان نیاید — که رضوان بدست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشانها — به تفریح تسنیم و ترویح کوثر
نسیم ریاض جنان است گویی — نسیمی چنین جانفزا و معطر
که از روی غلمان کشود است برقع — که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان — بدینسان وزد مشک بیز و معطر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید — نسیمی چنین دلکش و روح پرور

نسیمی است از باغ الطاف صاحب / نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشنی اهل معنی / فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضائل که دریای فکرش / ز ران تا کران هست لبریز گوهر
سپهر معانی که بر اوج قدرش / هزار آن چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم / که افلاک عز و شرف راست محور
مراد افاضل ملاذ اماثل / که بر بارگه سروران است افسر
جوادی که در کف جودش ز خواری / چو خیری بود زر و رخساره زر
کریمی که بر درگهش اهل حاجت / نه بینی تهی دست جز حلقه بر در
زهی پیشت از حرص شهوت کشیده / دل پاکت از زر شده سد سکندر
بر آن نور چشم طوائف که گویند / که کسب سعادت کند بس مدا اکبر
شب و روز گردند آبای علوی / به صد شوق بر گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید / از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
معمی مشکل سر انگشت فکرت / کند آنچه با مه بنان پیمبر
گفتار ناراست تیغ زبانت / کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
صور جمله کاینات ار تو معنی / عرض جمله ذات تو ستوده جوهر
نهان با نهیب تو دریا طوفان / زمین با وقار تو کشتی بی لنگر
قنادیل همه کثرت ابدا مسلسل / جهان تیغ خامه‌ات را مسخر
ز کلک در زبان تو هر لحظه گردد / لآلی ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین نمودیست هرگز / بدان حسن تمثال زان لطف پیکر

ز رحمت

ز رحمت یکی جانب من نظر کن / که چرخ جهان بی تو دارد ز صرصر
تنم ز آه و جانم ز اشک شد در فراق / چو از باد خاک و چو از آب آذر
تو در غربت ای مهربان و بی تو / شب و روز من گشته از هم سیه‌تر
کنون بی تو دارم سیه روزگاری / چو روی گنه کار در روز محشر
بدل کامها بود زین پیش ما را / یکی بر نیامد ز چرخ ستمگر
کنونم مرادی بجز این نیست در دل / کنونم هوایی بجز این نیست در سر
که از جرعه بار دگر زنم کامی / نمی هست در این سفالینه ساغر
چو مینا به بزم تو آیم دمادم / چو ساغر بروی تو خندم مکرر
بیا خوش دلی زغم چرخ جفا جو / بر آر آرزوی من ای مهرپرور
به گرد جهان بی مهر مگذر ز کارم / که جورش بود بی حد و کینه بی مر
ز غربت بسوی وطن شو روانه / به خود رحم فرما با رحمت آور
خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم / نهان از حریفان خفاش منظر
تو در صدر محفل بر افروخته مولا / منت در مقابل کمر بسته چاکر
تو محفل فروز از ضمیر منیرم / منت مستنیر از ضمیر منور
بخوانیم به هم غزلهای رنگین / تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی بدل آسمان را / بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا دسترس نیست یارب جز شکر / که این دولتش هست کاهی میسر
در این کار کوشم بجان لیک چون آن / که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرورا این آرزوی باطل / که الحق خیالی بود بس محقر

نه مقصود من بود مدحت نگاری
ترا نیست حاجت بمداحی آری
ولی بود این نظم قصدم که ولها
نگویند عاجز ز نظم است ناتف
همی عاجزم از نظم اشعار رنگین
عروسان افکار در پرده دارم
ولیکن چه لازم که دختر دهم کس
نباشد چو داماد شایسته آن
در افکار کوشم که در نزد دانا
الا تا قمر فربه و لاغر آید
محقق نزد قدما او فربه
ترا جاودان عمر بادا و عزت

که مدح تو برناید از کلک و دفتر
بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
ز رنگ نفاق است از بس مکدر
گروهی که خود گاه نظم اند مضطر
تو دانی که آنان بدارند باور
همه غرق پیرایه از پای تا سر
به بی مهر داماد و بی مهر شوهر
که در خانه خود شود پیر دختر
سخن خویش بود مختصر نیکوتر مختصر
ز نزدیکی و دوری مهر انور
عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
مدامت خدا ناصر و بخت یاور

کرده ام از کوی یار بهده عزم سفر
در کف جور رانگان دامن امن و امان
خود ز عیش اختیار کرده ام از روزگار
چون سفها خویش را بی ادب افکنده ام
ام نقصان وطن جمع به انجمن
من هم از ایشان خدا علیم و بی نوا

خار ملامت به پا خاک ندامت به سر
داده و بنهاده ام سر به سفر خوف و خطر
فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
از غم فات جهان دیده رکات سفر
از غم دوری من غرقه بحر جگر
دور ز هم آشیان گشته سری زیر پر

ره سپردم تا که یک بود قسمتم
تا تعب گرم و سرد صعب شتا بره نورد
گاه ز تف سموم گرم چنان مرد بوم
گاه بدان گونه سرد کز دم قتال بگذ
چون بگشایم ز هم دیده بهر صبحگم
آب در آن قعر گون خاک مخمر بخون
دیو و دد آنجا بجوش وحش و سبع در گروه
شب چو در آن جایگاه ره بنهم از رنج راه
طاق ور و واقم تما شمع و ثاقم شهاب
هم دم من مور و مار دام و دلام در کنار
گاه ز بیجان بارگاه یاد دیار
بهر من غمزده هر شب روز آمده
یار من و لی افکار آدمی اندر دیار
صحبت او جان گداز
چون بشرش دوستی لیک آن اهرمن
این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام
روز و شب انیم قرین روز چنان شب چنین
مملکت بیشمار شهر بسی و دیار
در بدیار کی سرم خلق نه یار خویش

چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
ساخته گاهی به تر سوخته گاهی ز خشک
گاه تن گردد چو موم در کف بیچارگی
ز آتش آشفتگان موم به شمعه اثر
بادیه ساکن آمدم بادیه در نظر
فتنه در آن همچو مرگ در آن
من چو سباع و وحوش قطع زمین قفر
بستر و بالش من آن حجر است آن مدر
فوج ز آفات و بلا منهزم تا سحر
دیو ز من در فرار غول ز من در حذر
با قره اشکبار تا سحرم در سهر
پاره دل مانده لخت جگرم خون جگر
دیدن آن نابکار در رگ جانم نشتر
آنکه چو خون جدید مانده شرر جوی شرر
هست بشر من هم ز امت خیر البشر
کافرم ار دیده ام ثانی او جای دگر
زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
دیدم و گمشوده باز از همه گردم بدر
آینه دادم که بکور نغمه سرودم بکر

زاغ کالای من شتربان من ولی　　حنظل صبرم دهد قیمت قند و شکر
دل دو نیم زورم کشد جانب کاشان دو دید　　جنت خلد و در آن جنتیان را مقر
روضه او خرمی در همه گیتی مثل　　مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل ولای الحق تمام زاهل نشت گرام　　کز همه شان پادشا دروح نیاد اثر
مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا　　حسن سخن و خوش لقا حسن صور و خوش سیر
از رخ
یاد و سه بار قدم روزگی انجا شدم　　ساخت یک لحظه اش زلزله زیر و زبر
نیمشبی ناگهان آه گران شب فغان　　یافت تن آسمان فاتح و اختر حذر
رعشه گرفت آنچنان در تن خاک از گران　　خفت و سحرگه سیه خاک سیاهی به بر
بس تن رعنا که شب در پی عشرت و طرب　　لی خبر دیگر نیافت دگو از آنها خبر
بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک　　نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر
منزلشان سرنگون گشت بر اثنان نعیم　　تا سحرم بود باز دیده اختر شمر
حیف که در کنج غم با همه درد و الم　　گاه شکایت کنان زانویم از بار سر
گاه حکایت کنان ز عالم آراست جاره　　ش ز شبم تیره تر روز زار و زرم تیر
نجت بکت　گاه به فکر کسبت تا کی از این بخت بد　　هر دم گو بکم می کشدم در بدر
گاه بحسرت که چرخ چون اسرا تا بکی　　خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
ناگهم آمد فراز پیرهنی و فرح لقا　　شمس نه نور خدا چون خضر اندر حضر
پیر نه بدر الدجی بدر نه شمس الضحی　　عرش برین از جلال چرخ کهن در گذر
عقل نخست از کمال صبح دوم در کمال　　گفت چه داری بیار گفتمش ای نیک اثر
گفت بی وارکی گفتمش از اهل دعا

خفته نیان گفت خسرو که یکی زانجا که یم　　هین منش الفرار لقمش این المفر
گفت بدان بشتاب تا در حضرت شتاب　　گفتمش انجا کجاست گفت زهی بی خبر
سرور مفخر جهان درگه شاه جوان　　صفدر علی تبار سرور والا گهر
وارث دیهیم و گاه حضرت دین را پناه　　شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم　　زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
مهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ　　بحر معالی گهر ابر لآلی مطر
خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام　　رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
آیه ارا دچون بیان قصه تیغ و سنان　　نامه رستم بخوان نام تهمتن مبر
ای ز تو خرم جهان چون ز بهار بوستان　　در تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
روضه اجلال را قد تو سرسبز نهال　　دوحه اقبال را رای تو شیرین ثمر
پایه گاه ترا رخش فلک تکیه گاه　　جامه جاه ترا اطلس چرخ آستر
با لگد ورآورت کوه گران را ز بیک　　با دل از بروری بجز نهان در شمر
روز نبرد و کمین روز بزرگ و جوش کین　　از دل آهن شرار شعله کشد بی حجر
هم ز خروش و فغان خیره شود گوش چرخ　　هم ز غبار و دخان تیره شود چشم حور
فتنه ز نکو زند صیحه که جانها بناج　　چرخ ز نکو کشد نعره که خونها هدر
تیغ زن جان در پی رخش فلک زیر ران　　گم کند از بیم جان جاده تاجور
تازی چون دلت و پای تو عنان در رکیب　　رخش گهر دوش زیر چتر و صنع ز بگا
تیغ یمانی بدست تاج هندی به دوش　　مغفر رومی بفرق حربش چینی به بر
هم به غایت دوان دولت و اقبال و بخت　　هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر

خصم تو هرجا کشد نالهٔ ای الغیاث
آتش رمحت کند مزرع آمال خنگ
تا بتوالی زند صبح بر این سبز خنگ
باد سر دشمنان زان سم یکران تو

رود باد صبا ای یک مشتاقان گوی گلشن
نخت از گرد کلفت یکر سمن رد جامه
به بازگرتن عشق انکه حجر از لاحمرا
ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوشی رنگ
کلاهت تازه بر اندام رز از نشتر رگی
چو زر عنا شاهدان سیم گردامن کشان بگذر
به رمزی غنچه سراپا از دل گره بگشا
به هر گلبن گلی بینی کز وی بوی وفا آید
به چمن از نشاط خار و جنبش دام زلف رنگین
به طرز خوب در دکش دسته‌ها بر نه گریبان
میان دسته‌های گل از بی حسی بر کش
بلف برگیر آن گلدسته‌ها زانسو خرامان شو
به عالی محفل دارا حرم شوکت ابوالفتح خان
سرافرازی که تا سرمایه بندد بر کلاه او

از همه سو بشنود زمزمهٔ لا وزر
آب حسامت کند مرتع آمال تر
از خم چوگان سم لطمه بر این گوی زر
از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

عنبرآمیز گردان جیب هم دامن
مصفا ساز در گلشن آب چشمه از شن
برهنه بگذر چمن شاهد گل افتد بر آن
زگلگون غنچه‌ها رنگین حلل بر بند بر گردن
عبیر تر بر اهن نشان از زلف نقشه سوسن
به طرف جویبار و صحن باغ و دشت گلشن
همواره گل نشاط از رخ نقاب افکن
نشانش انکه نالهٔ بلبل زار و شر به امن
بر هر سبزه نو رسته زیر جفت نسترن
چو نقاشان شیرین کار در طرح آفرینش چون
کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن
به بر آن دسته‌های گل بر سم ارمغان ارم
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمنن
صدف از ابر نیسانی بگوهر گردد آبستن

جهان بخشی که چون از خشم آید بحر افضالش
جوان بختی که چون در نازش آید بار انعامش
درم ریزد دو دستش صبح و شام گوهر افشاند
تشنه چون باران‌ها نگین و خامه و دفتر
ایم از رشک بانش سر کشد بر سپهر افغان
نگاه قهر او
بدان میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
که اندر ماند کی رخمی اعانت خواهد از شبل
امل در گریه هر جانب که دارد از رحمت تابا
به قوت دولت و اقبال جوان که دارد تا
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش
به رمح دیگر زد تیر و تیغ در دشت نبرد آید
سر دشمن زیر پالهنگ آرد چنان آسان
زعام خلق که عالم زیلف آرد چه فخر او را
زهی ای از درگه اقصی پایه جاهت خرد قاصر
ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش
کشاید نفحه جان بخش لطف بوی بهار مح
فروزد شمع اقبالت به نور خویشتن آری
عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت

به کشتی خلق نماید گوهر را به سنگ و مکن
شود هر خوشه جعل پرنوا دارای صد خرمن
یکی چون باد فرو روید دگر چون ابر از بهمن
بر آید چون بمیدان با سنان مغفر چون
هم از بیم سنانش جوشد شیر فلک شیون
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن
چشم کند اندیشان نماید تیره چون گلخن
که از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
اجل از خشت از هر سو برون آرد سر از جوشن
چو خورشید جهان آرا فراز بلگون توسن
به سر تو مغفری از زر به تن خفتانی از آهن
پلنگ آید زوارث در بیته و نیل اندازد شهر او زن
که چابک دست خاطر تو ... رشته در زن
نماید ز بیابانی شبان وادی ایمن
ز حصار قرون از حد کمالات تو زبان الکن
ز فرط نیرنگی حاتم نه ... را گرون
نو داید لمعه جانسوز قهرت رنگ بهراکن
چراغ مهر عالمتاب مستغنی است از روغن
تهی مانده از گهر دریا و خالی شد ز زر معدن

کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر
فلک شاطر چابک ساخت از آن دارم
جهان دارا خدیوا کامکارا روزگاری شد
بر آن سان تیره دارد روزگارم گردش دوران
چنان سست است بازارم که میباید خریدارم
همانا سوید سپرم گر آتش خانه برزین
کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آبان
عوض از گردش گردون و دور اختران دارم
شکایت نامه از بی مهر گردون ملال آرد
الا تا مهر و ماه و اختران در محمل گردون
به بزمت ماه پیکر ساقیان بوسته از گلگون
همه خوش خوی و عشرت جوی شیرین گوی و شکرلب

دارم از آسمان زنگاری
با من اکنون فلک در این جدال است
که با وجانم هم به آسانی
گفتم از جور چرخ ناهموار
نرم شد استخوانم و نکشید
گفتم از بخت خفته خواهی رفت

که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن
لکی کلک نه بیاید در قدح که سرمه از ناخن
که بیهوده خاک غم بر فرق من یام کهنه بر دن
که روز و شب نمی تابند مهر و ماهم از روزن
چنین از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
فتادستم میان حرکه اطفال در برزن
که روزنه از بر جبرئیل خاک راه اهرمن
شکایتها که شرح آن زها تف است مستحسن
سخن کوته که در هر داستانی اختصار احسن
همی ریزند دُرد و صاف می از جام مردافکن
به قصرت مهر رو رشاهان همواره نرم آرا
همه گل روی و سنبل موی و نرگس چشم و نسرین تن

ز جهانم ز دل و همه کاوی
از ستمکاری و دل آزاری
اوستاند ز من به دشواری
شاید ار دوار هم به همواری
چرخ را باز از درشت رفتاری
هم ز بد خوئی و هم ز کجرفتاری

مهر برقعم بلند گشت و نگرد
گرش چرخ رو نهاد خسرو زنگ
شب و جهان تیره شد که دام گرفت
سوی خلوت سرای طبع شدم
دیدم آن خانه راز ویرانی
گفتم ار انجا مجاور و شاری
نو عروسان بکر افکارم
غیرت گلرخان یغمائی
وز نوایای آن نشسته غمین
که اندر دامن ضو اکشان آن
گفتم شاد از نه شوق خونریزی
زلف مشکینشان پرافشانده
گردنانشان ز گردش ایام
همه خنده آن بطنز گفتندم
چه فتادت که نام ما نبری
شکر از دام عشق آزادی
نیست گر نغز دلبری که از او
در گرمی نه سر بلند و جواد
خوشتر از ارباب طبع و فضل و هنر

ز اولین جعبه پیل بیداری
سخی این بحستان زنگاری
گوئی از روزگار مستی آری
تا که یابم ز غم سبکباری
خنده دارد ز سطح معماری
گذر از آنجا نگه پندار ای
همه در دلبری و دلداری
رشک مه طلعتان فرخاری
مهر از لب ز نغز گفتاری
لعلشان را ز خنده سماری
خط شان را نه سر طراری
گرد از چهره‌های گلناری
از غلط عاطل از حلل عاری
خوی شرم از جبینشان جاری
چه شد آخر که با دمان آری
جستی در شستی از گرفتاری
داشتن نهانی نغز بگذاری
که به مدحش سری فرود آری
نیست گیتی در این زمان باری

که با تو تا جمال بنمائی   ور ز رخ ما نقاب برداری
سزد ار شامه که یوسف را   نکند هیچ کس خریداری
گفتم ای شاهدان گلرخسار   که نه بینند رز و رخساری
نیست ز اهل هنر کسی امروز   به شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست   رتبه سروری و سالاری
حالیا او ست جان خاقانی   بنده او و روان مختاری
به گهر زانوری بود انور   آری این نوری است و آن ناری
نیست موسی و سحر قلمش   کرده باطل رسم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش   بروح در قالب سخن ساری
سخنش داروئی که می بخشد   گاه مستی و گاه هشیاری
ای به خلق لطیف و خوی جمیل   مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب   ریزد و خیزد این و آن آری
بحر عمان وار همی مانند   در گهر زائی و گهرباری
ابلق سرکش سخن داده   زیر ران تو سنی رهواری
لب گشودی زدند عطاران   مهر بر نامه های تاتاری
باد هر جا ز رنگی تو خاک   بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامه تو   که از آن نهانها پدید آری
چار انگشت نی تعالی الله   چو دو انگشت خود نگه داری
در یکی نقطه در یکی صفحه   صد هزاران نگار بنگاری

ای ذبایشه یار دیرینه   که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی دارم   از جگر ریش و دل افکاری
نه ز کم ظرفی است دلم باری   نه ز بی برگی است و بی باری
در حق هاتف این گمان مبری   این سخن را فسانه نشماری
خون دل میچکد ز راه این نامه   گر بدست اندکی بیفشاری
در درون اسی گرفته در دل من   شرح آن کی توان ز بسیاری
کرده جا در دلم چو مرکز تنگ   گردش این محیط پرگاری
یکی از دردهای من اینست   که سپهرم ز دوار گردون کاری
داد شغل طبابت و ناچار   چاکران مراست بیزاری
من که عار آیدم ز جالینوس   کنده ام کوکنانه با کاری
فلک انبار زیمه ناچارم   با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان به من گاهی   دلخراشی گهی جگرخاری.
اف بر آن سرزمین کش خورند   زاغ دشتی به کبک کهساری
من و این شغل دون و این سرکار   با همه ساختم بناچاری.
جهت دانی از این عمل سوم   از عزیزان تحمل خاری
در قرض خواجگان زمن آمد   هم طبیبی و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار   تا یکی شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز آورد   چشم پوشی و مهر انکاری
که گمان داشت که تنزل دهر   کار عیسی رساند به بیطاری

هم ز بسط اریش نباشد سود   جز بهق جان پروری .
تا زند خنده ق مینائی   تا کند گریه ابر آذاری .
دوستانت بخنده و شادی   دشمنانت به گریه و زاری

ای فدای تو هم دل و هم جان   وای نثار رهت همین و هم آن
دل فدای تو چون توئی دلبر   جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل   جان فشاندن بپای تو آسان
راه وصل تو راه پرآسیب   درد عشق تو درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف   چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر دل صلح داری اینک دل   ور سر جنگ داری اینک جان
دوش از شور عشق و جذبهٔ شوق   هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار شوق دیدارم   سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم   روشن از نور حق نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب   دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی   به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذار و گل رخسار   همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط   شمع و نقل و می و گل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی   مطرب بذله گوی خوش الحان
مغ و مغ زاده موبد و دستور   خدمتش را تمام بسته میان

من شرمنده از مسلمانی .   شدم آنجا بگوشهٔ پنهان .
پیر پرسید کیست این گفتم   عاشقی بی قرار و سرگردان
گفت جامی دهیدش از می ناب   گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست   ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و هوش   سوخت هم کفر از او و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی   بزبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا   همه حتی الورید والشریان
که یکی هست و هیچ نیست جز او .
وحده لا اله الا هو .

از تو ای دوست نگسلم پیوند .   ور به تیغم زند بند از بند .
الحق ارزان بود ز ما صد جان   وز دهان تو نیم شکرخند
ای پدر پند کم ده از عشقم   که نخواهد شد اهل این فرزند
من ره کوی عافیت دانم   چکنم کوفتاده‌ام به کمند
پند آنان دهند خلق ای کاش   که ز عشق تو میدهندم پند
در کلیسا به دلبر ترسا   گفتم ای دل بدام تو در بند
ای که دارد به تار زنارت   هر سر موی من جدا پیوند .
ره به وحدت نیافتن تا کی .   ننگ تثلیث بر یکی تا چند
نام حق یگانه چون شاید   که اب و ابن و روح قدس نهند
لب شیرین گشود و با من گفت   واز شکرخنده ریخت از لب قند

که گر از سر وحدت آگاهی   تهمت کافری به ما مپسند.
در سه آینه شاهد ازلی   پرتو از روی تابناک افکند
سه نگردد بریشم ار او را   پرنیان خوانی و حریر و پرند.
ما در این گفتگو که از یک سو   شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش   ز آتش عشق دل بجوش و خروش
مجلسی نغز دیدم و روشن   میر آن بزم پیر باده فروش
چاکران ایستاده صف در صف   باده خواران نشسته دوش بدوش
پیر در صدر و میکشان گردش   پاره مست و پاره مدهوش
سینه بی کینه و درون صافی   دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی   چشم حق بین و گوش راست نیوش
سخن این بآن هنیئاً لک   پاسخ آن باین که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر   آرزوی دو کون در آغوش
با ادب پیش رفتم و گفتم   ای ترا دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتخواه   درد من بنگر و بدرمان کوش
پیر خندان بطنز با من گفت   کی ترا پیر عقل حلقه بگوش
تو کجا ما کجا که از شرمت   دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم آبی ده   و آتش من فرونشان از جوش

دوش می سوختم از این آتش   آه اگر امشبم بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر   ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه درکشیدم و گشتم   فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
چون بهوش آمدم یکی دیدم   مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان از صوامع ملکوت   این حدیثم سروش گفت بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو.

چشم دل باز کن که جان بینی   آن چه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق رو آری.   همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل این زمان بمراد   گردش دور آسمان بینی.
آن چه بینی دلت همان خواهد   و آنچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آنجا را   سر ز ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه جمعی را   پای بر فرق فرقدان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را   بر دو کون آستین فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی.   آفتابش در میان بینی
هر چه داری اگر بعشق دهی   کافرم گر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق   عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری   وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی   و آنچه نادیده چشم آن بینی

تا بجائی رساندت که یکی   از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان   تا به عین الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار   در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند   روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی   همه عالم مشارق انوار
کور وش قاید و عصا طلبی   بهر این راه روشن هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین   جلوه آب صاف در گل و خار
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ   لاله و گل نگر تو در گلزار
پا به راه طلب نه و از عشق   بهر این ره توشه بردار
شود آسان ز عشق کاری چند   که بود نزد عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و الآصال   یار جو بالعشی و الابکار
صد رهت لن ترانی ار گوید   باز میدار دیده بر دیدار
تا بجائی رسد که می نرسد   پای اوهام و پایه افکار
بار یابی به محفلی کانجا   جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن زاد راه و آن منزل   مرد راهی اگر بیا و بیار
ور نه ای مرد راه چون دگران   یار میگو و پشت سر میخار
هاتف ارباب معرفت که گهی   مست خوانندشان و گه هشیار

از می و بزم و ساقی و مطرب   وز مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است   که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی   که همین است سر این اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

سوی خود خوان یک ره تا تحفه جان آرم ترا   جان نثار افشان بخاک آستان آرم ترا
از کدامین باغی ای مرغ قفس با من بگوی   تا پیام طایر هم آشیان آرم ترا
من خموشم حال من پرس ای همدم که باز   نالم و از ناله خود در فغان آرم ترا
شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من   تا در میخانه پیر و جوان آرم ترا
ناله بی تاثیر افغان بی اثر چون زاین دو من؟   بر سر مهر ای بت نامهربان آرم ترا
گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم   تا به حرف ای دلبر شیرین زبان آرم ترا
در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر   یاد از بی برگی فصل خزان آرم ترا
خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا؟   باز خواهم بر سر این داستان آرم ترا

بگردون برسد فریاد یارب یارم شبها   چه شد یارب در این شبهای غم تاثیر یاربها
بدل صد گونه مطلب بود او رفتم ولی ماندم   ز بیم خوی او خامش و در دل ماند مطلبها
هزاران شکوه بر لب بود یار از خوی تو   نگر خندان آمد چون لبت زد مهر بر لبها
ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت   به بین افتاده چون ماهی طپان بر خاک لبها
جدا از ماه رویت عاشقان با چشم تر هر شب   فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها

چنان هاتف بجا ماندی ز راه دل جدائی / که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتب‌ها

جوانی بگذرد یارب بکام دل جوانان را / که سازد کامیاب از خویش پیر ناتوانی را
به قتلم کوششی ای زیبا جوان من از آن دارم / که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم / به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جاده‌ی ای سرو سرکش در پناه خود / تذروی بی‌پناهی قمری بی‌خانمانی را
مکن آزار جان هاتف از بهر جان دیگر / کزین افزون نشاید خست جان خسته‌جانی را

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا / ذره است این آفتاب آن این کجا و آن کجا
دست با گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای / ورنه پای ما کجا این راه بی‌پایان کجا
ترک جان گفتم نهادم جان به صحرای عدم / تا در این وادی مرا از تن برآید جان کجا
چشم غم فرسود من چون آورد تاب فراق؟ / این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا؟
ور لبت را هست آب زندگی در جستجو / خضر میرفت از پی سرچشمهٔ حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری شد که ره طی میکنم / تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا؟

ترا ای وحشی غزال هر قدم از من رمیدن‌ها / من و این دشت بی‌پایان و بی‌حاصل دویدن‌ها
تو و یک وعده و فارغ ز من یک شب نخوابیدن / من و شبها در انتظار و دل طپیدن‌ها
نصیحتها ز نیک اندیشیت گفتم نشنیدی / جفا تا چیست آمد زین نصیحت نا شنیدن‌ها
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر / خوشا ایام آزادی و در گلشن پریدن‌ها

کنون از من اگر بیند بخاری با غضب بیند / کجا رفت آن به رغم من بشوق و شرم دیدن‌ها
تغافل‌های او در بزم غیرم کشته بود امشب / نگاهش سوی من هاتف گران

به بزمم دوش آمد یار همره رقیب اما / شبی با او بسر بردم ز وصالش بی‌نصیب اما
مرا بی او شکیبائی چه میفرمائی ای همدم / شکیب آید صلاح اما بجد آمد کو شکیب اما
ز هر عاشق رموز عشق بشنو سر عشق گل / ز مرغان چمن باید شنید از عندلیب اما
خورد هر تشنه لب آب بقا از لعل جانبخشش / از آن سرچشمه من هم میخورم گاهی فریب اما
بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران / طبیبش کاش می‌آمد به بالین عن‌قریب اما

جان و دلم ز عشقت تا شاد و حزین بادا / غمها که چه میخواهی مارا تو چنین بادا
در کشور دل شاهی راندی دل آگاهی / شادیش چه میخواهی غمگین بر ازان بادا
هر سرو که افرازد از چمن خوبی / چون سایه است افتاده بر روی زمین بادا
با مدعی ار گه‌گاه یاری کار نظری داری / لطف تو با جی یاری چون هست همین بادا
جز کلبهٔ من کاهی از رخش فرود آئی / بلخانه من جایت یا خانه زین بادا
گر هست وفا گفتم هم در تو گمان دارم / در حق من است این ظن گر تو یقین بادا
بیش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف / امید که از غم شاد تا روز پسین بادا

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا / جان فدای ناقه رفت و دل پی محمل مرا
ز آتش اشکم کنی تا داغ امشب بشوی / شمع بزم غیر دشمن خوانی از آن محفل مرا

بعد عمری زد بمن تیغی و از من در گذشت
بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کنم
خط را آوردی و عاشق کشتی آخر کار عشق
چاره چه هاتف نگر مشکل عشقم ولی

گل خواهد برد از گل ما
از لطف و فا برون نیائیم
مرغان حرم ز رشک دادند
نام گنهی نبرد تا کشت
کار دگر از صبا نیاید
بی رحمی او بمن چه پرسی
خندد بهزار قرح زیر لب
هاتف آخر به مکتب عشق

نوید آمدن یار دلستان مرا
فغان و ناله کنم صبح و شام در دوری
مرا جدا ز تو دیوانه است بهشت جای
فغان که تا به گلستان شکفته گل بادی

گشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا
چند بار کرم دلی نامد برون از دل مرا
غرقه در دریا بود آنکه در ساحل مرا
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

خاری که نشسته در دل ما
دامن گیر است منزل ما
چون بال فشاند بسمل ما
ما را به چه جرم قاتل ما
در کشتن شمع محفل ما
از کشته ما و حاصل ما
در دام تو صید غافل ما
طی حل کرد مشکل ما

بیا که قاصد دستان نمیم جان مرا
فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا
وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا

مهری که ریش در خاک خواهم کرد جا امشب
نگه فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
ز من او فارغ و من در خیالش تا سحرگاهان
شدی دوش از بر امشب آمدی اما زنی هائی
چه فردا همچو امروز از من او بیگانه خواهد شد
ندارم طاقت شبهای هجران چون کنم هاتف
شب هجرانست و دارم بر فلک دست دعا امشب

بود است یار بی من اگر دوش با رقیب
شکر خدا که مرد بناکامی و ندید
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
هم آشنا است با تو هم محرم ای دریغ
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
هاتف آنچه گفتم که او داند و خدا

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب
بجوشی رهی آن چو بینم مرا ز شوق لب به حسرت

چون که شیشه دل از ستم آسمان پر است

بخاکم گر نیاید با فغان بالینم امشب
نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
بود با رشک که و کار شب چه و جانش کجا امشب
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوری یار امشب
گرفتم همچو دل شد کشته با من آشنا امشب
چو یار از من شود دور و چه جان از من جدا امشب
بغیر از مرگ چیز آنم چه خواهم از خدا امشب

یا من آه قتل میرسم امروز یا رقیب
مرگ مرا که می طلبید از خدا رقیب
چون یک نفس نمیشود از من جدا رقیب
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
دردی از این بتر که بود یار با رقیب
سینه چرا بحمله بروز جزا رقیب

شبی کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب

مینای ما تهی است دل ما از آن پر است

ای عندلیب باغ محبت! گل وفا / کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان تراست
خالی است گر خم فلک از باده نشاط / غم نیست چون ز می خم پیر مغان تراست
سرو ترا به تربیت من چه احتیاج / نخل رطب نشان ترا باغبان تراست
جانی نمانده است که تو جان طلب کنی / بهر تن ضعیف من این نیم جان تراست
هاتف من از جور رقیب و جفای یار / کم گو سخن که گوش ز ایشان گران تراست

قاصد به خاک کوی سرکش قبا که کیست / بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
چون بر سمند آید و خلقش در رکاب / همراه او سوار کدام و پیاده کیست
در کوی او عزیز کدام است و کیست خوار / در بزم او نشسته کدام ایستاده کیست
عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست / دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست
آن کس که ساغر می نابش دهد کدام / آنکس که می ستاند از او جام باده کیست
رندی که باز بسته در عیش بر جهان / تنها بروی او در عشرت گشاده کیست
اغیار سر نهاده فراغت بپای یار / محروم تر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزه چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت / که او دل از دل مجروح من نشان نگذاشت
ز بی وفائی گل بود فرع دل آگاه / در آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت
ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شدم / رضا ز رخنه دیوار و باغبان نگذاشت
رسید کار بجائی که یار نگذارد / ز لطف بر دل من دستی آسمان نگذاشت
زمانه بر دل بی‌درد هجران در این محفل / کدام داغ که آن یار مهربان نگذاشت

شکایتی ز شکایات بود هاتف را / بر آستان تو اش جور پاسبان نگذاشت

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست / عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
پرسش از افغان من بیدار خلق آیا چه سود / آنکه باید ناله من بشنود بیدار نیست
در حریم بزم یار دارم لیکن از بیم دو در / کم ام جا تا چه آید غیر گویم یار نیست
دل به پیغام وفا از کس که می‌آرد ز یار / میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست
گلشن کویش بهشتی خرم است اما چه سود / کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست
سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو / گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست

حرف محبت از زبان ما جست / یا آتشی از دهان ما جست
روحانی دام با قفس کرد / از مرغ که ز آشیان ما جست
یک یک ز نشان فرار افتاد / آن تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری / کز آه شررفشان ما جست
غیر از که شنیده سر عشقت / حرفی مگر از زبان ما جست
زان سان که جهد نسیم از گل / تیر تو ز استخوان ما جست
هاتف چو شراره که ناگاه / ز آتش جهد از میان ما جست

لبم خموش بود آن از مدعا طلبی است / که مدعا طلبیدن ز یار بی ادبی است
طلبم جام جم و آب خضر چون گویید / مراد جام ز جاجی و باده عنبی است

زخم از سخن تلخ تو دیدم که زنی
برای زهر غم روزگار تریاقی
شب از جفای تو می‌نالم چو مرغ کم
به یک کرشمه چشم فسونگر تو شود
برد دل از همه کس نظم او که هاتف را

ای ماه رخ چون من کامت
خواهم چو می از لب تو هلاکت
مرغان چمن در آشیانها
با لای بلند خوش خرامان
ماه فلکش ز چشم افتاد
نالم که برد بر تو نامم
هر کس بغلامی تو نازد

گفتم بکنم رخ تو لفظا نقامت
۵۰ گفتم چه خوشی از کار جهان گفت غم عشق
هر جا که کمی قامت موزون بگردد دل
در خلد اگر پهلوی طوبیم نشانند
عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی

شکرفشان لبش که خنده‌های زیر لبی است
مفید نیست و گرهست بان غنی است
همان دعای تو و ناله‌های نیمشبی است
یکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

این می بقدح بود حلامت
می‌ای من اگر خوری حرامت
در آرزوی سفلیح دامت
افتاده پیش خرامت
دیدانکه چو مه لطف بامت
انکس که ز من شنفته نامت
هاتف بغلامی غلامت

گفتم روم از کوی تو لفظا بسلامت
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
چون سایه بپایش فکند رحل اقامت
دل سکشم باز بان جلوه قامت
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت

دامن نکشم میکشی و میروی امروز
امروز ولیس پیش تو فاندیش اگر
ناصح که ز خشت دیده کف خویش بریده

حکومتی که دلم از جدائیت چون است
تو کرده دل من خون و تا ز غصه کنی
نه زلف و خال رخ لیلی آن دگر چیزیست
ز مو رکمتر می و بکشم بدولت عشق
ز من بریدی از مهر سبب دانم
اگر تعالت نمودی از گشد دل هاتف

نگه ساز نیست که بیدادو آنچه باره
کو دلی کز آن دل بی‌رحم سنگین سخت خاره
ای دلت در سینه سنگ خاره
گاهگاهم بر رخ او حسرت نظاره نیست
جان اگر خواهی بده تا بتوانی دل او
کامیاب از رقیب آن مانند یاران وطن

شود از باد تا شمشاد کاهی است کاهی کج

دست من و دامان تو فردای قیامت
بر خاک شهیدان تو خار است علامت
هاتف ز چه رو میکنیدم باز ملامت

دلم جدا از تو دل نیست قطره خون است
دو باره خون دلم بر کشم دلیت چون است
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
به دوش باری کز چنبه بل افزون است
که این نه کار تو این کار کار مجنون است
به جرم آنکه تقاضای طبع موزون است

رحم گویا در دل بی‌رحم آن مه پاره نیست
کو کریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
در تن من آخر از جان است سنگ خاره نیست
لیک بی‌خون گشته دل را جز نظاره نیست
دل چه رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
بی‌نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

به جلوه سرو قدت باد گاهی است گاهی کج

نه بهر کندن خارا برای سجده شیرین
عجب نبود که هم قامتش در بیستون تا شد
تو خود میرفتی و هاتف به دنبال تو خونین پا

با من دل غم اگر بلا خورد نوشش باد
یار با غیر که می در قدحش خون گردد
سرو اگر جلوه کند با تن عریان چمن
دوش میگفت که خونت شد دیگر از غم
سنگ باران است که باد آرد از عشق مدام
دل که خون کرده به اندوه فراقت همه عمر
هاتف از جور تو دم میزند لیک تو را

بتان تخت چو در دلبری میان بستند
کمر میان تبانی ز مهر آن صنم دیدند
نه آشیانه بستند عندلیبان دل
چمان که عاشقان از خار و گسستند
رسانده کار به جایی که کار گل صبا ن
خجالت سبحان باید داشته ول

شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
که گردد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج
نگاه کرد می افتاد گاهی راست گاهی کج

یاد من اگر کند غم فراموشش باد
خون من اگر همه ریزد به قدح نوشش باد
شرمی ز جلوه آن سرو قبا پوشش باد
اشتیاقی که یاد از سخن دوشش باد
نام آن فرقه به نام فراموشش باد
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
شرمی ز چشم پر آب و لب خاموشش باد

میان بگشتن یاران مهربان بستند
که اهل صومعه زنار بر میان بستند
اگر دو روز در آن گلشن آشیان بستند
مرا ز شهر تو در راه کاروان بستند
که در بهانه بر رخ باغبان بستند
چو هاتف ار در عاشقی زبان بستند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
بی تو احوال مرا درد دل شبها داند
بانه با مدعیان بکشی و بریزی .
بوسه چند ز لعل لب تو بطلبم !
گر چه در بادیه عشق بمنزل نرسی
هاتف سوخته کز سوخته کان داشت

امروز مرا اگر کشی بی جرم از ما بگذرد
زینگونه غافل بگذری از حال زار ما اگر
ناصح ز هی او ملکن منعم که تواند کسی
از بس چو تنها بینیم از شرم گردم مضطرب
در دل عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم

نقشی درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
گر عبادت است دگر بار کدام است آن کار
من گرفتم ز خدا جور تو خواهم همه کس
ملکم از تو جدا کرد که کان میکردم .
جا بکویت نتوان کرد ز بیم اغیار
سر نه پیچم ز کمندت به جفا آن صنمم

یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند
هر که بی همچو تویی صبح کند شامی چند
خون دل در قدح خون دل آشامی چند
کامجویم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
انقدر کش که در این راه زنی گامی چند
مبتلا گشته بهم صحبتی خامی چند

اما که بخش داد گر مشکل که فردا بگذرد
گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
آن رهرو زیبا ببینید و ز آن ره بر ما بگذرد
می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

درد از تست و دوا از تو چرا نتوان کرد
که به اغیار توان کرد و با تو آن کرد
لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد
که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
دگر توان در دل بی مهر تو جا نتوان کرد
که توان بست مرا لیک نتوان

گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف
چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود
گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین بت شوخ
آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میگذرد کیست خدا داند و بس
تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم
بر رهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف آنگونه که دارد هوس مغبچگان
بعد از این معتکف دیر مغان خواهد بود

در عشق بیدلان جان قدری چنان ندارد
آری کسی که دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارم زان بی‌نشان نشانی
هرکس از او نشانی دارد نشان ندارد
یکجو وفا ندیدم از رخ خوب هرگز
دیدم تمام هرکس این دارد آن ندارد
با من نه از ترحم کم کم یار بیداد
تاب جفا از این بیش در من گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد آخر بگو ببخش
اینکار اگر ندارد سودی زیان ندارد

کدام عهد نکویان بعهد ما بستند
بعاشقان جفاکش که عهد نگسستند
خدا نکرد شان از آنکه چاره دل ما
بیک نگاه نکردند و می‌توانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم
که آسمان در رحمت بروی ما بستند
مکن بچشم حقارت نظر بدرویشان
که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند

حریف عربده‌کش‌شان نئی ای شیخ
بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان همه عمر خوردم و افسوس
که آخر از غمشان مُردم و ندانستند
ز جور مه‌عذاران گر شد از غمت هاتف
غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک
این شکوه‌ام که از او آشنا شنید
رازی که با تو گفتم الا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید
دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود
غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت
گوشی که از آشنا سخن آشنا شنید
بشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

نه با من جفت آن گفت و نه آن کرد
که با دشمن توان گفتن توان کرد
گرفت از من دل و زد راه دینم
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
گهی از شرم و گه با مهربانان
توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
نهش از مردمان به می‌نهفتم
ستم بین کاخر از من به نهان کرد
تو کردی جور با من آنچه کردی
من از شرم تو گفتم آسمان کرد
دو عالم سود کرد آنکس که در عشق
دلی در باخت یا جانی زیان کرد
نه از کین خون هاتف بخت آشوب
وفای او بکشتن امتحان کرد

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
من چنان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت

گفتم که چاره غم هجران شود نشد
یا در شب غم تب هجران کشد نگشت
یا آن صنم مراد دل من دهد نداد
یا دل بکوی صبر و سکون رهبرد نبرد
یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
یا از کمند غم الم جهد نجست
یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد

ای دل چه غم او را که ز جان میگذرد
نه مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
نه ز هجران تو غمگین و نه ز وصلت شادم
دل بیچاره از آن بی خبر است که کاری
آه پیران کهن میگذرد از افلاک
چون بنالم که مرا گریه کنان می بینه

در دل این آتش سوزنده نهان خواهد ماند
در پیش دیده حسرت نگران خواهد ماند
بی وفائی تو ای مونس جان خواهد ماند
قصه جور تو با اهل جهان خواهد ماند

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد
یا درد من ز وصال تو درمان شود نشد
یا این صنم ز برکت مسلمان شود نشد
یا لحظه خموش ز افغان شود نشد
چون من اسیر محنت هجران شود نشد
یا از الفت رقیب پشیمان شود نشد
یا سعی او ز مهر تو رامان شود نشد

که ز جان در ره جانان جهان میگذرد
آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد
که بدو بیکس و جهان گذران میگذرد
سگی از جور تو ما را ز زبان میگذرد
هر کجا چون گر آن تازه جوان میگذرد
بره خویش و ز من خسته زبان میگذرد

آن دلبر محمل نشین چون رهی ره محمل کند
زین منزل اکنون شود تا آن که محمل نشین

شب در وزش بیابان گر تو را از وصل یار آید
شتابت چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن
تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شدم دور از دیار و یار و شد عمری که بی من
از او هاتف به این بیدل خوش کرم دهم

بر دست کی افتد چو تو یاری دگر هرگز
روز من سیاه است از غم هجران تو اما
در باد به شوق دره عشق رساند
گر جور بن ستمگر کند انکار که باشد
در خاطر هاتف همه عمر گذشته است

از دل رفتم یا دست بیرون نرود هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود گم
خون دل گشتیم ناحق و ترسم که مبادا
در رشک تند عمر نه بشنو ز هاتف

میبایدا اول عاشق مسکین وداع جان کند
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

غنیمت دان که بی یار چو تو بی سیل و بهار آید
دمی از جسم من بیرون بود شاید که یار آید
شب و روز از دو چشم اشک حسرت بی کنار آید
خط مشکو بر رخسار آید یا که نی از دیار آید
که شاید بعد مرگم گاه گاهی بر مزار آید

در دام کسی چون تو شکاری نبود هرگز
چون روز سیاه شب تار سیه هرگز
آزار به پای سر خاری نبود هرگز
با همی [illegible] یاری نبود هرگز
جز عشق تو اندیشه کاری نبود هرگز

لیلی [illegible] خاطر مجنون نبود هرگز
مهر تو [illegible] نبود هرگز
دامان تو گیرند [illegible] نبود هرگز
در حسن نگاری ز تو افزون تر [illegible] هرگز

با من اگر هم آشیان بد اشت ما وی در قفس
غنچه لبیم آخر انی صیاد حرفم گو کی رواست.
قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ!
بر من ای صیاد چون امروز از جا رها کند
ها تف از من نغمه بکش پر و خوش محو کی

در سینه ام برگ دیدیم بوی بهار افسوس
گذاشت عمر گرانمایه در فراق دریغ
گر نیست عمر و آخر زبی وفائی چرخ
خزان چه بگذرد از بی بهار می آید
بخاک ها تف مسکین گذشت و کلوا نوح

شب فرقت و روزی با طلوع روز کاری
دل بود مهر تابان بگذاشتم آن غم این است را
خون شرم با انتظار امید وصل یار چون دارم
بعد از عشق تا جان با مشتی بود
منتهی غم اگرم غنچه باز هم دیگار
دوز ز دیدی نمی دلم خوش بود اهجر ام ها

که شکایت داشتم از تنگی جا در قفس
زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس
بال ما در باغ حرام و رفیق ما در قفس
جز پری از من نخواهد ماند فردا در قفس
گر نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

گذشت روز و شب ما با انتظار افسوس
نصیب عمر شد آخر و جهان یار افسوس
ندیده رخ تو را چشم اشکبار افسوس
خزان عمر ندارد خوشی بهار افسوس
از این جفاکش ناکام صد هزار افسوس

کسی دارد که دارد در کنار خویش یار خویش
اگر دارد شرابی مستی با خوشی خمار خویش
خوش است آری خزانی گر نهاد دارد بهار خویش
میان دلبر ما است جانانا ز جانی کار خویش
خوش بیداران که در منزلها دارد نگار خویش
که نکند شده است بر من درد جانش بعد کار خویش

دانی که دلبر یادم چون کرد و می چرخ کوشی
نفاق چه شد آن دل که من از بی جفا خون دل
گفت آن بت سیمان گسل جستم از دو چون جان دل
ناصح که میر داغ عقل از حسن لیلی وش بتان
ز افسانه دار سنگی رستم ز شرم مدعی
ز راست کلکون گوشی کلکون رخ دار آسته
ها تف از کی حال دل جستم چرا و محزون شدم

پس از چندی گشت یک لحظه با من یار در آغوش
پس از عمری که مکرر نگاهم یک نفس دور ان.
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد.
ز بی تابی همچو هم زهر کسی چاره دردی
دلش سخت است و پیمان شکست آن سپهر سنگین دل
من گفتی که چون من نهان بیزار از مردم
تن ها تف برآرد از درد دوری وی دارد

غم عشق نکویان چون کند در سینه منزل
دل محمل نشین مشکل که در آن محمل آساید
میان یاری فرق است ای مهر زدم در کشی

او از جفا خون کرد و من از دیده سرو گردش
گفتم که با خون جگر از دیده سرو گردش
خون دیدم با او اهل از بی جفا خون گردش
یک شمه گفتم با او عاشق نه محزون گردش
افسانه گفتم و از آن افسانه افسون گردش
موزون قد و نوخاسته از قد موزون گردش
در حال دل گفتم با او در حال محزون گردش

که داغ تازه بگذاردم بر دل ز هجرانش
نمیدانم همان ساعت که می سازد پشیمانش
بعد گنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش
نه زدم سنگی که چون دلش همه بماند
تو هم نوعی جفا سکن که نتوان داشت پنهانش
ز آتش که هجرانش جفا گفته است تا جانش

گداز دجسم دگرید چشم و نالد جان بسوزد دل
ز ارزان خسته جان افتان خیزان از پی محمل
تو خاری داری اندر پا دمی کمی بگذرد

به بال و پر زند هنگام جان دادن به تنهایی
در اول عشق مشکلتر ز هر مشکل مرا اما
نباشد گرچه زارم کشت این لب خونبهای من
ز سلمی نیز لب سمی تهی شد است هاتف را

گردد که یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
در مصر یوسف نهان را عشق مکشا به کس

به حرم خلوت خویشم چو شود نغمه نخوانیم
من اگرچه پیرم و ناتوان نبود آستان حقیر مران
منم ای که در خشم تو ز فراق آمده بوسیم
چه از آن تیم از شمشیر فغان کلبه سر کنم من خسته جان
هزار خنجرم از عیان رد از دلم بر ود آن زمان
رسمم سرکشی آن چمن همه سرخ چون برگ من
شوم اهم چه هاتف بنوا به بلای هجر مبتلا

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
آه که تا رو نبود آن نفت بیا ثمی
در دل من ز بسکه جا نگرفته از صدا

که تیر قصد زر شوق تیغ او در خاک و خون بسمل
وز این مشکل در آخر بر تن آسان گشت این مشکل
که بعد از کشتنم آهی بر آید از دل قاتل
حکایتها است باقی با در و دیوار آن منزل

یا درجی از مشک ختن که است پنهان در بغل
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغل

یکبار من مستی و یکبار خود شناسم
که گذشته در غمت ایمان همه روز کار چرایم
همره خود بری اگر خبری ز راه در سانیم
بر که ز شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
که بود ز رد آنکه مهربان سگی نگاه نهانیم
چه طمع ز [illegible] و چه زبان [illegible]
ز بس که بلا تو دلبرا اگر آرام بلا رهانیم

خانه بخانه در به در جستمت و نیافتم
جامه تقوی که من در همه عمر بافتم
بی تو به دست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غمم صد دره گرچه ناخی
یک ره از و نشد ادا کام دل حزین ما

بیهوده اگرچه بی وفا هم
بیگانه و آشنا ندانی
هرگز نبرم شکایت از تو
[illegible] نکرده ام بدارد
در وصل چنانچه بود دم جان
ای گل که ز هر گلی فزون است
شد فصل بهار و بلبل و گل
با هم همه است اگر بیاییم
هر چند هاتف بنوا در آن گهی

بر سر ای گل ز من که از گلشن کوت چسان رفتم
نه بستم دل به مهر دیگری اما کهی تو
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
منم آن قمری نالان که از آتش
به آیینه حوالی [illegible] غمت کم در آخر
ندیدم زآن گل بی خار جز مهر و وفا اما

آیینه سان به هیچ سو روز تو رو نتافتم
هاتف از پیچ غم ها در اوج شتافتم

هر راز تو نکو بود خواهم
بیگانه کشی و آشنا هم
گر خلق نترسی از خدا هم
آه سحری اثر دعا هم
از درد کجاوم از دوا هم
در حسن رخ تو در صفا هم
در باغ بعشرت آید با هم
چون بلبل و گل بباغ باهم
شاه آمد و شد کهنه گدا هم

چو بلبل در چمن با ناله و آه و فغان رفتم
ز کوی نامهربانی بی گناه نامهربان رفتم
دل صد پاره زخار عشق گلچین از گلستان رفتم
ز [illegible] از [illegible] به حسرت [illegible] رفتم
ز بیرون ناله بر [illegible] رفتم
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوته ناکامی ز جور آسمان هاتف
ز یار و وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

ای گمشده دل کجات جویم
در دام که مبتلات جویم
ای مرغ ز آشیان رمیده
در دام که در بلات جویم
ای کشته غمزه نکویان
از چشم که خون بهات جویم
بیمار ز جان گذشته من
بر که رسم و دوات جویم
گاهی به دوات چاره خواهم
گاهی به دعا شفات جویم
کس چاره درد تو نداند
درمان مگر از خدات جویم
هاتف به دل فگار رفتی
ای همزبانی کجات جویم

گوهرفشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
جان پیش آن
گر بسته‌ام به دامن نقد دو کون ریزند
دامان بی‌نیازی بر این دو افشانم
خالی نگردم دل گر سیم او ز دیده
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم
آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
گرد غمی از بال در آشیان فشانم
سرور دان غم گو هاتف که بر سر من
چون پا نهد به بالین نقد روان فشانم

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم
آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم
اغیار راست نازت عشاق را عتابت
محروم من که از تو نه لب رسد نه آنم
مرغ اسیرم اما دارم در این اسیری
آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم

زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن
پیش سگان کویش ریزند استخوانم

دل من ز بیقراری چو سخن بیار گیرم
نگذاردم که حال دل بیقرار گویم
سودا اگر ز غم فی نه غمین نه شاد گویم
بلدام امیدواری غم خود بیار گویم

هر شبم ناله زاری است که گفتن نتوان
زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان
ای مه روی تو ای کوکب تابنده افروز
روز روشن شب تاری است که گفتن نتوان
تو گلی بر سر ای گلستان و رقیب
در گلستان تو خاری است که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
آهوی شیرشکاری است که گفتن نتوان
چون من جهان نالد اگر دل ز غمت بی‌تابیست
بر دلم ز عشق تو باری است که گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل از
داغی از لاله عذاری است که گفتن نتوان

گر آهی دمد چهره زرد من
که دردی بود بی‌دوا درد من
بشنیدم جانا اگر از جفایش مباد
نشیند به دامان او گرد من
به گلزار حسن ای صباحی
بگو با گل نازپرورد من
اگر یک نظر سوی من بنگری
ترحم کنی بر رخ زرد من
وگر آه من یک نفس بشنوی
جگر سوزدت از دم سرد من

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
هر جا رمد آرام نه دلش دلت بیداد جان

شاها همه در حسرت آنند که باشند
زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارد

بیک نظاره چون داخل شدی در زمره یاران
چه حاصل از وفاداری مرکان بیوفا دارد
بجان و دل ترا هر سو خریداری بود چون من

آن کمان ابرو که چون مسلسل تیر اندازد چمن
سرو را چون گوشهای تو بتش باز زند سر
داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر
باغبان که درخت گلش را اکنون باکه همی
سازگاری چون ندارد یار هاتف باید

شنیدم آن زند قدح نوشی که از کهنه دنو
زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
راز کو نیز نهفته نشود چون روشن
عقلند تو کن زانکه شده با غیرت عشق
هر طرف غول نما خوان چرس جنبانی آ
بمنزل انجابت درین بادیه خوردار نفع

در خیل غلامان تو ور خیل غلامان
آگاهی از احوال دل سوخته جانان

گرفتی جان زمستان در ربودی دل ز مشتاقان
وفا با بیوفایان بی وفایی با وفاداران
به سیم و زر اگر بردی ست بوسه را خریداران

ناوک ابروانش می باید از جان ساختن
چون کشند آن شهسوار آهنگ جولانگاه تاختن
رخش بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن
در چمن زانینه دل زنگ غم پرداختن
ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

باشدم خرقه که آنهم بخرابات گرو
گو بمیخانه در آ و از نی و از چنگ شنو
که فنا دادست به جام از رخ ساقی گرو
گر نه بر فرق زند تیشه زانگ خسرو
در ره عشق بهر زو مرو از راه مرو
در ره عشق همین است غرض اینک برو

بستیم بار ره عشق و گشایش ها هست

گر دو کسی کی کامیاب از عشق یاری همچو تو
خوبان فزون از حد ولی نتوان بهر کس داد دل
چون می سازی بکنفس با سار کاری همچو من
چون من به ملکت جم کی شکفد آن سنبل
رفتی و غمها در دلم ــ خوش آنکه بار آیی دگر
از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا بکی؟
هاتف ز عشقت می شود هر لحظه گر باید نخود

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
بر طرف چمن ساقی و دوران می عشرت
بر سرو چمن لولو تر ریخته باران
از شوق رخ و قامت تو بیش گل و سرو
آن دلبر گلچهره که مشاطه صنعت
آهنگ چمن کن که تلف بهر تو دارد
گفتی چه تو دکار تو هاتف همه عمر

مهر رخسار و که چنین شده

بسته شد هاتف در عشق تو دل تنگ مشو

مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
ز دل بیاری کس دهد باری بیاری همچو تو
بس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو
نیش خارهای در دل است از گلعذاری همچو تو
گویم غم دل یک به یک با غمگساری همچو تو
باشد گلی مانند او بلوچاری همچو تو
خواهد که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

ما و تو بکف شیشه و در دست پیاله
در ساغر گل که و از لاله پیاله
بر لاله و گل در گهر آمیخته ژاله
بلبل کند افغان چمن فاخته ناله
بالای گل از سنبل تر بسته کلاله
گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
هر روز دعا گوی تو هم همه ساله

آفت دل بلای دین شده

مهر و مه را شکسته رونق —
غیر آن رشک این یقین شده
پیش ازاین دوست بودیم از مهر
دشمن من کنون بکین شده
من چنانم که پیش ازاین بودم ٥
تو ندانم چرا چنین شده
نه نشستی چرا دمی با من —
گر نه با غیر همنشین شده
دل ز رشکم طپید چون بسمل باز
بهر صیدی که در کمین شده

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل پر شکسته
جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته
می‌شکنی دل کسان ای پسر از کرشمه
سر زند آه آتشین از دل دل شکسته
منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده
خود بکنار مدعی خفته زبان نشسته
ز آن دو کمند عنبرین تا زده‌ام گره بتو
سلسله پای من گسسته و سخت بسته
غنچه لطف خنده و پسته لب چرا نهد
لب بگشای غنچه خندان نکو پسته
خون جگر خورد یقین هرکه چو ما نفس بود
کوکب ما ساعدی طالع ما خجسته

بود مه روی آن پریزاد چار ده ساله
ولی با هی که دارد دگر خرشیر از مشک تر هاله
خدا را چیست از جور و جفایت چند از روشت
زنم فریاد و گویم چون کشم آه و کنم ناله

چه شود که بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
که اگر کنی همه درد من بیکی کرشمه دوا کنی
تو شهی و کشور جان ترا تو مهی و ملک جهان ترا
ز ره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
ز تو گر تفقد و گر ستم بود آن عنایت و این کرم
همه جستی برود از تو اصنم چه جفا کنی چه وفا کنی

همه جا کشی می لاله گون با باغ مدعیان دون
شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیر من غمین
همه عمر بوده از همین که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از ره درش این زمان بگذری از ملامتیگران
قدمی نرفته ز کوی او نظر از چه سوی قفا کنی

شکست پیر مغان گر سرم بساغر می
عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
شکستم ساغر می شد نه بر سرم اگر
شکست بر سر من مغبچه‌ش ساغر می
غذای روح بود یعنی می خوش با زندگی
که روح پرورد از بعد روح پرور می
نداشت بهره آن بو الفضول از حکمت
که وصف آب خضر کرد در برابر می —
نه لعل را بت نه یاقوت را نه مرجان را
بچشم اهل بصیرت صفات جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر
طلوع کرد ز خم آفتاب انور می
چه دیده هاتف می‌کش ندانم از باده
که هرچه داشت بعالم نداشت برسر می

چو نی نالدم استخوان از جدائی
فغان از جدائی فغان از جدائی
قفس به بود بلبلی را که نالد
شب و روز در آشیان از جدائی
دهد باد اگر رنگ بینی بگلشن
بهار از وصال و خزان از جدائی
بهر شاخ این باغ مرغی سراید
بلحنی دگر داستان از جدائی
چسان من ننالم ز هجران که نالد
زمین از فراق آسمان از جدائی
چو شمعم بجان آتش افتد بزرمی
که آید سخن در میان از جدائی
کشد آنچه خاشاک از برق سوزان
کشیده است هاتف همان از جدائی

روز و شب خون جگر می‌خورم از درد جدائی
ناگوار است بمن زندگی ای مرگ کجائی
چون بپایان نرسد محنت هجر از شب وصلت
کاش از مرگ بپایان رسدم درد جدائی
چاره درد جدائی تو ای مرگ چه باشد
اگر از کار فرو بسته ما عقده گشائی
هر شبم وعده کامی دهی و من بی سر و پا ست
تا سحر چشم براهم و دانم که نیائی
که گذارد که بخلوتگه آن شاه برآیم
من که در کوچه او ره ننهادم بگدائی
ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم رقیبان
گو بداند همه کس ما ز توئیم و تو ز مائی
بسته کاکل و زلف تو بودیم نه جوانی
نه از آن قید خلاصی نه از این بند رهائی

کجائی در شب هجران که زاریهای من بینی!
چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من بینی
کجائی آنکه خندانم ز وصلت پیش میدیدی
که امشب گریه‌های زار و زاریهای من بینی
کجائی ای قدح‌ها لالک اغیار تو بوسیده
که از جام غمت خونابه خواریهای من بینی
شبی چند از خدا خواهم بخلوت تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده‌داریهای من بینی
شدم بیمار تو و از تو ندیدم یاری خواهم
که یارم شوی ای یار و یاریهای من بینی
بهای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم
بنه بر دوش من تا بردباریهای من بینی
بهفتی یادگار خویش شعری چند از هاتف
نوشتم تا پس از مرگم یادگاریهای من بینی

شستم همی دریای چشم دامن ز هر آلودگی
دامن بشوید کس چرا از آب با آلودگی
گفت زاهد با سالها دارد می و شاهد ملال
زان مجلس نشستن ام عمر حیف با این بیهودگی
روز هجران تن فرسایدم جانا و چون آسایدم
از درد ... قدرا چو بدلش از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان
آزار جان ما مکن بشکرانه آسودگی
من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با این همه آلودگی

ای به مشتاق وصل دلبندی
صبر کن از مفارقت چندی
باشی آماده شب غم هجرا
ای که از وصل یار خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای
تو که از خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل که بمرد
در تمنایت آرزومندی
چشم بد دور از رخت که نزاد
مادر دهر چون تو فرزندی
خوش ببند او تا خنی چندان
که غبار مرا پراکندی
ای شنیدستی هاتف این چنین سودا
گر شنیدی ز ناصحی پندی

کی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
این گلستان بی‌خس و خاشاک بودی کاشکی
تا ز رشک پاک دامن عمر چون دارد نظر
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی
قصد چشم دارد و اندیشه معلوم منم
یار در عاشق کشی بی‌باک بودی کاشکی
تا بدامانش رسد دستم بامداد کرم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی
سینه ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی
غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است
سینه هم از غم چو گل صد چاک بودی کاشکی

دو چشم خونفشان از دوریت با دلستانستی
دو لعلش گوهر افشان شکر عنبر فشانستی

چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن   که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی
حرامم باد دلجوئی نگارش اگر نالم !   ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی
غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده لوحی بین   که این سر نهان فاش از سرشک پیدا و پنهانستی
در این بستان بپای هر صنوبر جوئی از چشمم   روان از حسرت بالای آن سرو روانستی
بیا شیرین زبانی بین که همچون نی شکر خامه   شکربار از دهان هاتف شیرین زبانستی

صبوری کردم و بستم نظر از ناشکیبائی   که دارد چون من بی تاب هر سو ناشکیبائی
بحسرت زین گلستان چند با افغان برفتم و بنهم   بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی
بناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهد شد   بچشم لطف بین سوی من امروزی و فردائی
بکام من چو با اغیار می نوشی بیاد آور   بناکامی از خون جگر پیمانه پیمائی !
بجان از سنگهای شهربند عقل آمد دل   جنونی از خدا میخواهم و دامان صحرائی
بپای سرو و گل در باغ هاتف گرید و نالد   بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی

من پس از عزت و حرمت شده ام خوار کسی   کار دل برد که با دل نکند کار کسی
دین و دنیا و دل و جان همه دارم چکنم   وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب   چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
آخر کار فروشند به هیچش لیکن است   سود آنکس که بجان گشت خریدار کسی
هاتف این پند ز من بشنو تا بتوانی   بدلش آزار رسان و مکن آزار کسی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی   زجمالت آشکارا همه فر کبریائی
نه سپردمی دل آسان تو روز آشنائی   خبرم نبود آنروز اگر از غمت جدائی
نه بود به نزهت ای شه ز گدائی این بس   که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی
تو در دو کون خلقی تو مبتلا ندانم   بچه حیله میبری دل تو که رخ نمی نمائی
همه جا به بیوفائی مشکنه خوبرویان   تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی
شد از آشنائیش جان و تن و کنون که هستم   دل آشناند از وی خبری ز آشنائی
گرهی اگر چه هرگز نگشوده ام ز طمع من   که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی
همه آرزوی هاتف توئی از دو عالم و لیکن   همه کام او برآید اگر از درش درآئی

گر فاش شود عیوب نهانی ما   ایوای ز خجلت و پریشانی ما
ما غره بدین و شاد از اسلامیم   گبران متنفر از مسلمانی ما

ای غیر ز غم تو در این دیر خراب   یا باده کشی و من کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز   تو خون جگر خوری و من باده ناب

از عشق گزیدست بر لبم مهر سکوت   هر دم رسدم ز دل و جان قوت و قوت
من بنده عشق و مذهب ملت عشق   عشق است علی ذلک احیی و اموت

قدت سرو [illegible] چو سر زند خراسته است   رویت ماهی چو ماه نو کاسته است

گر زانکه خدا
آنی که دل من از خدا خواسته است

ساقی فلک ارچه در شکست من و تست
تا جام شراب و شیشه می باشد
خصم تن و جان می پرست من و تست
در دست من و تو دست من و تست

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت
شمشیر وکیل آن شه عالمگیر است
آن دست که در قبضه این شمشیر است

این تیغ که در کف آتش سوزان است
با اینهمه جان بخشد اگر همت گفت
هم دشمن جان و هم عدوی جان است
چون در کف فیاض هدایت جان است

این تکیه که رشک گلستان ارم است
بگریز در آن از ستم چرخ که عهد
مانند حرم مکرم و محترم است
از هر خطر ایمن است تا در حرم است

یک لحظه کسی که با تو دمساز آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند
با با تو دمی همدم و همراز آید
هرگز نرود وگر رود باز آید

هر شب که تو با عشق و طرب میگذرد
تو خفته باسته راحت و بی تو بخت
بر من ز غمت ستاره و تب میگذرد
تا صبح چه دانی که ز شب میگذرد

یارب اگر از تنم روان جان چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران
وز رفتن جان اهم ز هجران چه شود
از مرگ شود مشکلم آسان چه شود ؟

دست ساقی ز دست جانم خوشتر
آیدم که دهد ز گوشه لب بانی
جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر
در نی که زدم عیسی مریم خوشتر

ای مستمعان راز حدیث تو سرور
جز حرف رخت گر شنوم در بینم
ای دیده صاحب نظران از تو نور
گوشم کر باد الهی و چشمم کور

یار آمد و گنج محنتم فکند نگر
از مرگ علاج درد بیدل طلبم
دارد درد فراق چهره ام زرد نگر
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

یار او دلم ز هجر درد نگر
در گوشه بی مونسیم تنها بین
در سینه گرمم نفس سرد نگر
در زاویه بی کسیم فرد نگر

دارم ز غم فراق یاری که مپرس
از دوری مهر دلبر دست فرا
روز سیهی و شب تاریکی که مپرس
روزی که مگو و روزگاری که مپرس

مهجور تر از شب خیالی که مپرس
رنجور تر از روز ملالی که مپرس

گفتی هاتف چه حال داری بی تو
پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

دارم ز جدائی تو حالی که مپرس
در جان و دل اندوه و ملالی که مپرس
گوئی چه بود درد تو دردی که مگو
پرسی چه بود حال تو حالی که مپرس

این شکوه که لاف میزد از موی خویش
در پرتو نی دیدم از او موئی بیش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف
مردند ولی به آلت و سبلت و ریش

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق
جان خسته ام از آتش جانسوز فراق
درد او دریغا که بود عمر مرا
شبها شب هجر و روزها روز فراق

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
بیرنگی و جلوه میکنی رنگارنگ
خوانند ترا قوم و ترسا شب و روز
در مسجد مسلم و کلیسای فرنگ

آن گل که چو من هزار دارد بلبل
دانی ببرش چیست پریشان کاکل
رو نیست میان سبزه زاری پنهان
یا سرزده از بنفشه زاری سنبل

اکنون که شد از نسیم بهاران همه گل
صحرا همه سبزه و کهساران همه گل
از فرقت تست در دل من همه خار
وز طلعت تو بچشم یاران همه گل

از فرقت تست در دل من همه خار
وز طلعت تو بچشم یاران همه گل

از جور رقیبی ز عمر خود سیر شدم
وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم
از عشق جوانی که به پیری برسد
ناگه جوانی ز جهان سیر شدم

از عشق تو جان بیقراری دارم
در دل ز غم تو خارخاری دارم
هر دم که شدم بعشق تو شیدای دل
تو پنداری که با تو کاری دارم

زان روز که شد نمایان به طارم
بس دور زد آسمان و گردید انجم
تا یک دُر بی نظیر آمد به وجود
زان دُر یگانه گیتی مریم خانم

هم از همه عشاق تو مغموم ترم
وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
ور یار که هم از همه دیدار تو را
مشتاق ترم ولی از همه محروم ترم

در دهر چه غم ز بی نوائی دارم
چون در کوی ره گدائی دارم
بیگانه شوند گر ز من خلق چه باک
چون با سگ کوی آشنائی دارم

آن گل که بچشم نیست بد خارم ازاد
رسوا شدن کوچه و بازارم ازاد
من بنده اهم که دست ازاد بردارم
دل نگذارد که دست بردارم ازاد

هر گل که شمیم مشکبار آید از او
بر روی تو خاصیت خار آید از او
جانی که گرامی‌تر از او چیزی نیست
ای جان جهان بی تو چه کار آید از او

بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه
کار همه کس ز آسمان ناله و آه
کاری چو زمین و آسمان نگشاید
بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

ای ریخته خون من چو صد بیچو منی
هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
عذرت چه بود که روز محشر منی
بر دامن خویش دست خونین فکنی

ای خواجه که نان زیر دستان بدهی
جان گیری و نان در عوض جان بدهی
شرمت بادا که زیر دستان ضعیف
از بهر تو جان دهند و تو نان بدهی

افسوس که از همنفسان نیست کسی
وز عمر گرانمایه نمانده است بسی
دردا که بکام دل نشد یک نفس
با همنفسی بر آرم از دل نفسی

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی
حیف است ولی که شمع هر انجمنی
ای یار وفادار اگر یار منی
با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

انجام یافت

١٣٣١
٥ شنبه ٢٥ ع ٢







